

فکر می‌کنم؟ من مطمئنم که او منو خوشبخت خواهد کرد... یعنی من و کاووس باید همدیگر و خوشبخت کنیم... یعنی شما غیر از این فکر می‌کنین؟ پدر نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

– نمی‌دانم دخترم... فقط یک نصیحت پدرانه بهت می‌کنم زری جان؛ آدمها گاهی اوقات خودشان را عادت میدان که باور کنند خوشبختند... در این صورت آدم حتی اگر بدبخت هم باشه فکر می‌کنه خوشبخته... اما امیدوارم تو هیچوقت دچار این توهم نشی دخترم!

گفتگوی آن روز من و پدر بدون هیچ نتیجه‌ای به پایان رسید، اما ناخواسته نصیحت پدر را به گوش گرفتم تا بفهمم که من واقعاً خوشبختم؟

همانطور که گفتم، فکر می‌کردم و امیدوار بودم که با گذشت زمان «کاووس» رفتارهای کودکانه‌اش را تغییر دهد، اما اینطور نشد، البته دیگر مانند یک نوجوان رفتار نمی‌کرد. اتفاقاً بخاطر اینکه وارد محیط دانشگاه شده بود در اجتماع بیشتر رفت و آمد داشت، رفتارهای خیلی هم مردانه شده بود؛ مردانه اما توأم با غرور! علت غروری که کاووس اندک اندک دچارش می‌شد برایم کاملاً واضح بود، پدر او، یعنی شوهر عمه‌ام ظرف سالهای اخیر یکباره به ثروتی افسانه‌ای دست پیدا کرده بود [که البته جزییات به دست آوردنش را کسی نمی‌دانست] با این حال اعضای فامیل احترامی مضاعف برای او و تک تک اعضای خانواده‌اش قائل می‌شدند. در عین حال خود کاووس هم که هرچه بزرگتر می‌شد قیافه‌اش جذاب‌تر می‌شد، حالا دانشجوی پزشکی هم بود. پس لابد به خودش این حق را می‌داد که مغرور شود! البته شاید این محسنان کاووس را خیلی دیگر از جوانها داشته باشند اما مغرور نشوند، ولی چیزی که بود، مزایای کاووس در مقابل این ضعف‌های من کاملاً به چشم می‌آمد. اگر چه خود من سعی می‌کردم به این تفاوتها اهمیت ندهم، اما متأسفانه محاسن کاووس و ضعف‌های من چنان در مقابل همدیگر تقابل پیدا می‌کردند که آن غرور لعنتی را در وجود کاووس بارور کرد! آنچنان که کم‌کم شروع کرد به تحقیر کردن من؛ نه اینکه فکر کنید عشقش به من کم شده بود، اتفاقاً روز به روز هم اشتیاقش بیشتر می‌شد. اما ابراز محبتش همان چیزی بود که مرا آزار می‌داد! به این مفهوم که؛ مثلاً او هر بار که پا داخل خانه ما می‌گذاشت می‌گفت: «خدا می‌دونه امروز چقدر گرفتار بودم... آخر میدانی دختر دایی، وضعیت من با تو خیلی فرق داره، تو کاری نداری و از صبح تا شب توی خونه نشستی و مجله می‌خونی و تلویزیون می‌بینی و... در صورتی که من – به عنوان یک دانشجوی پزشکی – اوقات فراغتم فقط مال خودم نیست، من باید مدام فکر کنم و آخرین اطلاعات علمی را از طریق اینترنت به دست بیاورم و... البته تو متوجه این چیزها نیستی!

ایکاش بر خوردهای تحقیر آمیز کاووس فقط در مورد مسایل علمی و درسی بود! او رفتارهای زشت او زمانی بود که مراسم رسمی خواستگاری انجام شد

و قرار و مدار روز عقد و عروسی را هم گذاشتیم و روز خرید عروسی فرارسید. قرار بود بعد از ظهر فراهمه راه کاووس و مادرش و دوتا از عمه‌های کاووس برای خرید برویم، اما حوالی غروب روز قبل اوبه خانه آمد و کمی من و من کرد و سپس گفت: «زری جان راستش رو بخوای عمه‌های من خیلی با کلاسند و من می‌ترسم تو هنگام خرید طلا و لباس و... چیزهایی را انتخاب کنی که «چیپ» و بی کلاس باشه...! پس اگر اشکال نداره، موقع خرید وقتی ازت می‌پرسند «نظر تو چیه؟» جواب بده «هر چی کاووس بپسنده منم می‌پسندم...» یادت نره دختر دایی؟»

کاووس اینها را گفت و طوری که انگار یقین داشت من حرفش را قبول می‌کنم، منتظر پاسخ هم نماند و از خانه خارج شد. مانند آدمهای مسخ شده نشسته و به دیوار خیره شده بودم. پدرم نیز که حرفهای دامادش را شنیده بود گوشه اتاق در فکر فرو رفته بود و حرف نمی‌زد. رفتم کنارش نشستم و گفتم: «می‌دونی پدر امروز دارم به چی فکر می‌کنم؟ به حرفهایی که شما قبلاً در مورد خوشبختی گفته بودین... یادتون هست؟ پدر سر تکان داد و من ادامه دادم:

– شما جای من بودین چیکار می‌کردین پدر؟ پیر مرد پوزخندی زد و گفت: «می‌دونم دوستش داری، ولی من اگر جای تو بودم، اول قوی می‌شدم... آنقدر قوی و مستحکم که کاووس به جای اینکه بهت فخر بفروشه، جلوت احساس حقارت کنه! و آن وقت باهاش ازدواج کن!

معنی حرفهای پدر را می‌فهمیدم، اما منظورش رانه! وقتی بر رسیدم چگونه قوی بشم گفت: «درس بخوان... صبح تا شب و شب تا صبح زحمت بکش، دیپلمت را بگیر و برو و دانشگاه و به یک لیسانس قانع نشو و آنقدر ادامه بده تا از کاووس جلو بزنی! نگران مخارجش هم نباش... من قبل از ورشکستگی، یکی از خونه‌های کوچکم را به نام تو کردم اما بهت نگفتم، اگر دوست داری آنجا را بفروش و خرج قوی کردنت بکن!

حرفهای پدر انگار از خوابی طولانی بیدارم کرد. وقتی به رفتارهای کاووس فکر کردم و به حرفهای پدر، راحت‌تر تصمیم گرفتم. فردا صبح وقتی کاووس داشت نامه مرا می‌خواند، من قدم اول را برای قوی شدن برداشتم؛ همراه یکی از دوستان قدیمی پدرم که در آموزش و پرورش کار می‌کرد، دنبال ثبت نام در کلاسهای بزرگسالان بودم! وقتی کاووس نامه را خواند که در آن نوشته بودم: «اگر می‌خواهی با من ازدواج کنی، باید منتظر بمانی تا وقتی من آمادگی پیدا کنم...» داد و فریاد راه انداخت. اعتراض کرد، پدر و مادرش به خانه مان آمدند و اعتراض کردند و... اما من که راهی شهرستان شده بودم تا به چشم هیچکس نیایم، یقین داشتم کاووس منتظر می‌ماند! کمتر از یکسال بعد دیپلم را گرفتم و سپس قدم بعدی را برداشتم، سفر!

دانشگاه شهر تورنتو محاسن خیلی زیادی داشت، اما برای من این حسن بزرگ را داشت که در منزل پسر خاله پدرم که در سفارتخانه ایران کار می‌کرد

زندگی کنم و راحت درس را ادامه بدهم. در آن سالها کاووس بالغ بر دویست نامه برایم فرستاد و خواهش کرد دبر گردم، اما من فقط یک جمله پاسخش را می‌دادم: «اگر نمی‌تونی صبر کنی، برو با هر دختری دوست داری ازدواج کن!» هفت سال طول کشید تا به ایران برگردم، آن هم با دو سوغاتی بزرگ، ابتدا با مدرک فوق تخصصی در رشته «...» که در ایران خیلی خریدار دارد! و دوم؛ طی آن هفت سال که به صورت نیمه وقت در یکی از شرکتهای مرتبط با رشته تحصیلی‌ام کار می‌کردم و حقوقم را به ایران می‌فرستادم، پدرم حتی یک دلار از پولهایم را خرج نکرد و همه را برایم در بازار بورس سرمایه گذاری کرد، به گونه‌ای که وقتی به ایران برگشتم، با حمایت پدرم یک شرکت پولساز دایر کردم و تازه آن موقع بود که پدر رازی قدیمی را برای من – فقط برای من – فاش کرد: «می‌دونی زری چرا شوهر عمه‌ات به من کمک کرد تا نیتیم زندان؟ چون آن کسی که با زد و بند توانسته بود آن کالای قاچاق را وارد ایران کند و مرا زمین بزند، پدر کاووس بود! واسه همین بود که قرار شد او بدیهیهای مرا بدهد و من هم به فامیل نگم او چه نامردیه!»

منظور پدر را خوب می‌فهمیدم؛ «ما هیچ بدهی به کاووس و پدرش نداشتیم!»

کاووس گیج شده بود. پدر که در این هفت سال به معنی واقعی «یک بورس باز حرفه‌ای» شده بود، هر چه در آمد داشت به حساب من می‌ریخت [والبته که نیمی از سهام شرکت با اصرار من به نام پدر شده بود] حالا موقعیتم به جایی رسیده بود که بتوانم به کاووس «بله» بگویم؛ من هم مدرک تحصیلی‌ام از او بالاتر بود، هم ثروت خودم و خانواده‌ام از خانواده او بیشتر بود...

کاووس موقعی گیج شد که به او گفتم؛ من حالا آماده از دواج هستم پسر عمه... فقط چون تو و خانواده‌ات در خارج زندگی نکردین، موقع خرید عروسی اجازه بده من همه چیز را انتخاب کنم... چون می‌ترسم تو باعث خجالت بشی!

هفت ماه از روزی که قرار بود برای خرید عروسی برویم گذشته. همه فامیل منتظر عروسی من و کاووس هستند. اما هیچکس دلیل این تاخیر را نمی‌داند. هیچکس جز من و کاووس و پدر؛ اگر برای کاووس سخت است که این تاخیر را تحمل کند کافست به گذشته ببیند و به روزهایی که مرا تحقیر می‌کرد و...

اشتباه نکنید من و کاووس هنوز همدیگر را دوست داریم اما من تا هنگامی که پاسخ رفتارهای پسر دایی‌ام را ندهم و تا زمانی که غرورش را – همانطور که غرورم راله کرد – زیر پا لگدمال نکنم نمی‌توانم او را به عنوان شوهرم بپذیرم؛ حتی اگر به جای هفت ماه هفتاد ماه و هفتاد سال در انتظار رسیدن به او در خلوت خود اشک بریزم! می‌دانم شما خوانندگان محترم مرا دختری عقده‌ای و کینه‌ای فرض می‌کنید، اما اگر شما هم از سوی محبوبتان تحقیر شده باشید شاید احساس مرا بفهمید.